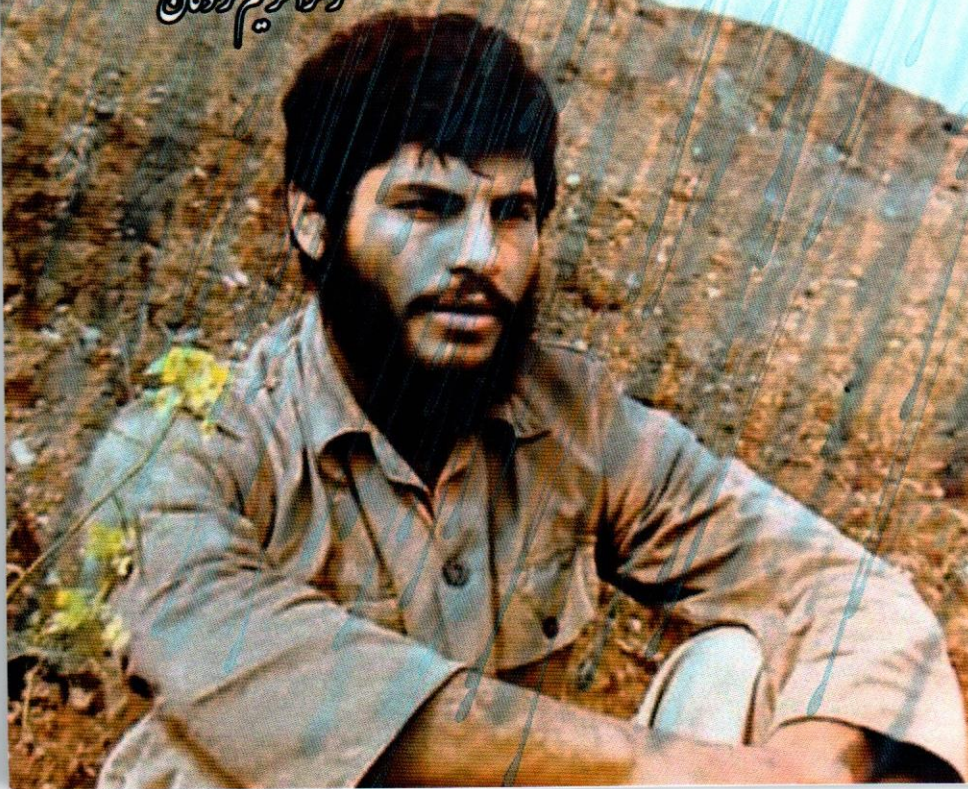


بعد از تو باران بند بماند

دکستان هایلی از خاطرات شهید جوان امامعلی سبزی

زحرا کریم زنگنه





بهر از تو بار را بنیاده

عالمستان دناوی از خاطرات شهید چمران امام علی سیرزی

نویسنده:

زهرا کریم زادگان



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس آذربایجان غربی
معاونت ادبیات و تاریخ دفاع مقدس

۱۴۰۱

فهرست

۷	پیشگفتار
۹	مداد
۱۲	پالتو
۱۶	اعلامیه
۱۹	کوکتل مولوتف
۲۴	رساله
۲۸	دانشگاه
۳۳	جهاد سازندگی
۳۵	بخشدار
۳۹	مهاباد
۴۲	شهادت
۴۴	وصیتنامه شهید
۴۶	مکتوبات شهید جواد امامعلی سبزی
۵۳	نامه شهید آقا مهدی باکری
۵۵	نامه شهید آقا حمید باکری
۵۶	از خاطرات خود نوشت شهید جواد سبزی
۵۸	مناجات شهید
۶۱	در خلوت خود با خدا

سرشناسه : کریمزادگان، زهرا، ۱۳۴۸ -
 عنوان و نام پدیدآور : بعد از تو باران بند نیامد (داستانهایی از خاطرات شهید جواد امامعلی سبزی) /
 نویسنده زهرا کریمزادگان : [به سفارش] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس آذربایجان
 غربی معاونت ادبیات و تاریخ دفاع مقدس.

مشخصات نشر : تهران : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری : ۶۲ ص: ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

شابک : ۳۵۰۰۰۰ ریال: ۱-۲۸۲-۲۹۶-۶۲۲-۹۷۸

موضوع : امامعلی سبزی، جواد، ۱۳۴۰ - ۱۳۶۲.

موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع
 مقدس استان آذربایجان غربی. معاونت ادبیات و تاریخ دفاع مقدس

شناسه افزوده : بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۸

رده بندی دیویی : ۸۳۴/۲۶

شماره کتابشناسی ملی : ۸۷۶۵۵۲۴



بعد از تو باران بند نیامد

داستان‌هایی از خاطرات شهید جواد امامعلی سبزی

نویسنده: زهرا کریمزادگان

ناشر: صریح

مدیر تولید: حبیب اله فرجی زاده

قطع: رقعی

تعداد صفحه: ۶۲

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: دوم/۱۴۰۱

قیمت: ۳۵۰۰۰۰

شابک: ۱-۲۸۲-۲۹۶-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق مادی و معنوی کتاب فوق متعلق به

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان آذربایجان غربی می باشد.

پیشگفتار

در خطه‌ی آذربایجان، هنوز سرمای زمستانی مجالی به طراوت هوای بهاری نداده بود. هرچند اواخر فروردین را سالنامه نشان می‌داد انگار جز مهتاب و پرستوی نقره‌فامش که چراغ آسمان شهر ارومیه بود، اندک روشنایی به چشم نمی‌رسید. نسیم گزنده‌ای از درز پنجره به داخل اتاق نفوذ می‌کرد. نگاهی به ساعت شماطه‌دار روی طاقچه انداخت. برای چند لحظه چشمانش را با گردش عقربه‌ی ساعت به گردش درآورد. اولین فرزندشان را از دست داده بودند. هنوز هم تلخی آن شب را به خاطر داشت صدای پایی از راهرو شنید و به دنبال آن در با شدت به دیوار کوبیده شد. برگشت و مریم را که نفس نفس می‌زد، توی قاب چوبی در دید.

-چی شده؟ چه خبر شده، مریم؟

مریم که از صدای کلفت پدرش بیشتر ترسیده بود، به زحمت نفس را بیرون داد و بلندگفت: مامان می‌خواهد بچه‌شو به دنیا بیاره، حالش خوب نیست.

مرد تکیه داد به دیوار و دو دستش را رو به آسمان باز کرد:

-یا امام رضا، نذر می‌کنم اگر پسر بود، و هر دو سالم بودند، نامش را جواد بگذارم، کنیزت فاطمه، هم اسم مادرت، به حرمت مادرت، هم فاطمه و هم بچه‌ام رو نجات بده.

ناگهان صدای صلوات شنید. دلش لرزید، منتظر بود تا خیر خوشی بشنود. انتظارش طولانی نشد. مامای محلی قاب چوبی در شده بود و داشت لبخند می‌زد.

-بچه به دنیا آمد. پسر است.

جواد سبزی روز ۲۹ فروردین ۱۳۴۰ شمسی در خانواده‌ای دوستدار اهل بیت (ع) چشم به جهان گشود. او در دامان مادری رشد یافت که در دیده‌ی همگان، به پارسایی و متانت معروف بود. مادر، عشق به ائمه‌ی اطهار (ع) و ولایت را از همان کودکی در وجود فرزندش جاری ساخت.

جواد دوره‌ی دبستان را در مدرسه‌ی حکیم نظامی ارومیه گذراند. دوران راهنمایی را در مدرسه مستشاری و متوسطه را در دبیرستان جامع (معنوی) با نمرات عالی به پایان رساند و در سال ۵۸ به عنوان دانش‌آموزی ممتاز، دیپلم خود را در رشته‌ی علوم تجربی اخذ کرد. در سال ۱۳۵۸ در رشته بهداشت و پیراپزشکی دانشگاه ملی تهران پذیرفته شد. بعد از یک‌سال که دانشگاه تعطیل شد به ارومیه بازگشت. پس از بازگشت به ارومیه جذب سپاه گردید. حدود یکسال در سپاه بود. بعد به جهاد سازندگی رفت. در سال ۱۳۶۰ چند ماهی مسئولیت بخش‌داری صومالی برادوست را به عهده گرفت.

شهریور ۱۳۶۰ به جبهه رفت و در عملیات‌های مختلفی شرکت جست. عاقبت در ۲۳ فروردین سال ۱۳۶۲، در منطقه‌ی فکه به شهادت رسید. روحش قرین شادی باد.

مداد

به تیر چراغ برق تکیه داده بود و به ابرهای سیاهی که باد پخش می‌کرد چشم دوخته بود. قلبش بدجوری فشرده می‌شد.

- یعنی می‌شود غبار فقر را با بارانی که رحمت الهی است از چهره‌ها زدود؟! نگاهی به دوروبرش انداخت. آن طرف خیابان، پیرمرد ناینبانی را دید که ناگهان پاکت میوه از دستش افتاد و مات و متحیر وسط خیابان خشکش زد. پشت از دیوار کند و به دو، طرف پیرمرد رفت و بی‌حرف، تمام میوه‌ها را جمع کرد و دستش را گرفت و از خیابان عبورش داد.

- خدا خیرت بدهد!

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. باید قبل از اذان به محله می‌رسید. کتاب‌هایش را زیر بغلش زد و دوید طرف ایستگاه تاکسی. با ترمز اولین تاکسی، خود را توی آن انداخت. آسمان از پشت شیشه‌های لک و پیس دار تاکسی، غم گرفته‌تر به نظر می‌رسید.

- خدا کند زیاد به چراغ قرمز نخورم.

دست توی جیب کرد و تمام پولی را که داشت بیرون کشید. به کوچه‌ی مسجد رسیده بود که باران تندى با دانه‌های درشت شروع به باریدن کرد. صدای مکبر بلند شده بود. پا تند کرد.

توی حیاط مسجد، مردی کنار حوض چمپاتمه زده بود و داشت وضو می‌گرفت. پسری پا بر زمین می‌کوبید و کنارش گریه می‌کرد و مدام می‌گفت مداد و دفتر ندارم. چه جورى مشق بنویسم؟ به آقا معلم چی بگم؟

مرد و پسرک چنان در خود فرو رفته بودند که متوجه ورود جواد نشدند. جواد شروع کرد به وضو گرفتن. مرد نگاهش را از حوض برداشت و بعد دست پسرک را گرفت. زیر لب چیزی گفت که توی صدای مگسبر گم شد.

بعد اتمام نماز، جواد گوشه‌ای رفت و دو زانو نشست و توی مسجد چشم چرخاند.

-حتماً رفتند....

حاج شیخ رضا، نشست. همه ساکت چشم به دهانش دوخته بودند که مباحث را شروع کند. جواد به بیرون نگاه کرد. باران شلاق کش به در و دیوار می‌کوبید.

-نباید رفته باشند باران تندتر شده.

با صدای حاج شیخ، به جمع نگاه کرد. همه زل زده بودند به او.

-به خاطر هوش و استعداد قابل توجه آقا جواد در آموزش قرآن و مفاهیم ترجمه و تفسیر و مباحث دینی، احکام شرعی و آموزه‌های اخلاقی، در نظر گرفتیم به ایشان هدیه‌ای بدهیم.

روی زانوهایش جابه‌جا شد. ناراحت مرد و پسرش بود.

-هرچند از بعد مادی شاید هدیه‌ی گرانبهائی نباشد، اما چند جلد کتاب و چند

جلد دفتر و چند عدد قلم و خودکار، به رسم یادبود....

هدیه‌ها را گرفت و از جا بلند شد و زیر نگاه بهت‌زده همه به طرف پنجره رفت. حیاط در سیاهی شب گم شده بود. فقط صدای دانه‌های باران بود که فریاد کاشی‌ها و صدای ناودانها را در آورده بود. صدای سرفه خشکی را شنید. جواد پیشانی‌اش را چسباند به پنجره دو شیخ کوتاه و بلند داشتند دور می‌شدند.

صدای باز شدن در را شنید. خادم مسجد بود. قطره‌های باران از شقیقه‌هایش

می‌چکید.

نفسی تازه کرد و گفت:

-بیچاره مرد، پسرش را کشان‌کشان از مسجد بیرون برد. انگار قصد رفتن نداشت.

پسرک چمباتمه جلوی در نشسته بود و مرد غرق در فکر، ریشش را می‌خاراند. پسرک با دیدن جواد هول کرد و از جا کنده شد. چهره‌اش از سرما به کبودی می‌زد. اشک چشمانش با آب بینی مخلوط شده بود. جواد یک قدم جلوتر رفت و به صورت پسرک زل زد.

-کلاس چندمی؟

-دوم....

دل آسمان منفجر شد و رعدی آن را به دو نیم کرد. پسرک از سر جایش پرید. جواد دست روی شانه پسرک گذاشت.

- بیا اینا مال توست.

پدر و پسر تا چشمشان به دفترها و قلم‌ها افتاد از شادی خشکشان زد. جواد، دست استخوانی مرد را گرفت و در تاریکی کوچه گم شد.

نصف شب، صدای خشک در، در اتاق بیچید. جواد، کش و قوسی به هیكل استخوانی‌اش داد. مادر جواد وارد اتاق شد و گفت:

-حتما این کتاب‌ها را هدیه گرفتی!

-درست حدس زدی مادر من، نوشته استاد مطهری و محمد رضا حکیمی است.

-خداوند پدرمو مادر حاج شیخ رضا را رحمت کند که جوانان را به راه درست هدایت می‌کند.

پالتو

چکمه‌های نو را که به پا کرد، شعف خاصی را توی وجودش احساس کرد. نگاهی به خود انداخت. پالتو پشمی‌اش با چکمه‌های نو خیلی به تیپ‌اش می‌آمد. با احتیاط قدم برداشت. و پا روی برف‌ها گذاشت. بادی سرد سوزدار، به گونه‌هایش چنگ انداخت. بی اختیار نگاهش را توی کوچه چرخاند، اما کسی را ندید.

-خدا کند احمد خواب نمانده باشد.

جلو خانه‌ی احمد ایستاد و به پنجره اتاقشان خیره شد. پنجره تا نیمه از برف پوشیده بود. آب دهانش را قورت داد و فریاد کشید:

-آهای.... احمد.... زود باش دیر شدها.

پنجره‌ی چوبی با صدای خشک باز شد و چشمان قی‌بسته‌ی احمد از پشت

پنجره بیرون زد:

-چته.... چرا فریاد می‌زنی.... بابام خوابه. الان می‌آم.

با کوبیده شدن لبه‌های پنجره به هم، ناگهان تمام برف آوار شد روی سر جواد و

پالتو و چکمه‌های نواش.

-آهای! چرا این طور می‌کنی؟ بیا پایین نشانت می‌دهم.

کتاب‌هایش را روی سکوی جلوی خانه گذاشت و شروع کرد به تمیز کردن

لباس‌اش. نگاهی به آسمان انداخت. میان-سیاهی و سفیدی دست و پا می‌زد. با

خشم کلون در را گرفت و کوبید. انگار سرما صدای کلون را هم خفه کرده بود:

-آره! خودم تنهایی میرم. اینطوری تنبیه میشه!

کتاب‌هایش را از روی سکو برداشت و به راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد. دلش رضا نمی‌داد. احمد بهترین دوستش بود.

برگشت و دوباره روی سکو نشست. باد شدت گرفته بود و به در چوبی خانه می‌کوبید.

-سلام.... چته؟ چرا اینقدر عجله داری؟

جواد لحظه‌ای خیره به چشمان خواب‌آلود احمد نگاه کرد و بی هدف از جایش کنده شد.

-حالا چرا جواب نمیدی؟ مگه چی شده؟

-هیچی نشده. تو حیاط مدرسه از سرما که یخ زدی می‌فهمی.

با این حرف احمد نگاهی به سرتاپای جواد انداخت و با تمسخر گفت:

-راست میگی. منم مثل تو خودمو به پشم و چرم پیچیده بودم عین خیالم نبود.

جواد با این حرف احمد وا رفت. احمد پیراهن نازکی به تن داشت و تن پوشش

کت مندرسی بود که از چند جا سوراخ داشت. گیوه‌های دست دوزش به سختی روی

زمین که سر بود گیر می‌کرد. از خودش خجالت کشید و عرق سردی به تن‌اش

نشست.

-حالا جواب آقای ناظم را چه بدهیم؟

-نمی‌دانم والله. یک کاری می‌کنیم دیگر. برویم، حالا موقع این حرفها نیست.

صورت زرد و دراز آقای ناظم، تمام راه جلو چشمان جواد بود. تمام دلیل‌هایی که

می‌خواست به ناظم بگوید، دست‌چندم بودند. یاد نیشخندها و ترکه‌ی همیشه

خیس آزارش می‌داد. احساس کرد کف دست‌هایش به سوزش افتاده است و تمام

بدن‌اش یخ کرده‌است.

جلو در مدرسه صف بچه‌هایی که دیر کرده بودند را دید. آن دو نیز گوشه‌ای

ایستادند. دوباره نگاهی به آسمان انداخت انگار تا آن لحظه آسمان را ندیده بود.

رگه‌های سیاه، ابرهای سفید را خط انداخته بود.

نوبت که به جواد رسید، ناظم نگاه احترام آمیزی به سرتاپای جواد انداخت و گفت:

-تو با این گداها فرق می کنی. برو کلاست و از این به بعد دیر نکن.

جواد پا کشید و به ناظم که با حرص، ترکه خیسش را روی سرو صورت احمد فرود می آمد نگاه کرد. قطرات اشک بر گونه های سرخ و تب زده اش سر خورد و به روی یقه پالتو اش نشست.



-آهای احمد بجنب داره شب میشه. باید تا سر کوچه باهم مسابقه دهیم.

حاضری؟

-آره

جواد کتاب هایش را زیر پالتو جا داد و مثل دوندها آماده دویدن شد. با سوت احمد، هر دو شروع به دویدن کردند.

باد شدت گرفته بود. سرما، سروصورت پسرها را چنگ می انداخت و زیر پوستشان نفوذ می کرد. چهره ی هر دو سیاه شده بود. با شدت گرفتن باد، احمد از دویدن ایستاد. صورتش از اشک خیس شده بود. گریه کنان فریاد زد:

-بیخ زدم! من دیگر نمی توانم بدوم. پاهایم جان ندارند.

و بعد دو زانو روی زمین پر از برف نشست.

جواد دست برد و چکمه هایش را از پا در آورد و گفت:

-تو گیوه هاتو بده من. این چکمه ها را تو بپوش. اصلا بهتر است کت و پالتو را هم عوض کنیم.

و بعد دست دراز کرد و زیر بغل احمد را گرفت و از جا بلندش کرد. احمد از شدت سرما می لرزید. با آخرین جمله جواد، چشمان احمد از تعجب از هم دریده شد و با حیرت به چکمه ها و پالتو که تو دستان جواد بودند نگاه کرد. جواد مجالی به احمد

نداد و دست برد و گیوه ها را با زحمت از پاهای سنگین شده و کرخت احمد در آورد و چکمه های گرم و نرم را پایش کرد.

باد زوزه می کشید و شاخه ی درختان را به هم می کوبید. تو راه که می رفتند ناگهان احمد از حرکت ایستاد. نگاهی به جواد انداخت. چشمان سرخ شده اش را مالید و خواست چیزی بگوید که جواد پا تند کرد و سر کوچه از او جدا شد.

اعلامیه

نفس عمیقی کشید. از گوشه حیاط کیسه پلاستیکی را برداشت و گذاشت زیر بغلش. آسمان چنان تاریک بود که نمی‌شد قدم از قدم برداشت. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مریم و زرین داشتند روی پله‌ها بروبر او را نگاه می‌کردند. زمین سرد را پا کشید و جلو رفت. در دو سه قدمی خواهرانش ایستاد و زل زد به چشمانشان. -پدرموادرمان، چیزی در این مورد نخواهند فهمید درسته؟

بغض زرین ترکید و شانه‌هایش تکان خورد. مریم دستش را گذاشت دهان زرین و او را وادار کرد که صدایش را قطع کند. جواد در حالی که که از نردبان بالا می‌رفت گفت:

-نترسین من هیچی م‌نمیشه بر می‌گردم.

پشت بام، سینه به باد سرد شب سپرد. ستارگان چون بلور کاسه‌های یخ سوسو می‌زدند. رطوبت چشم‌هایش، پلک‌هایش را به هم می‌چسباند. کورمال کورمال خود را به پس خرابه رساند. صدای پارس سگی به گوش می‌رسید. ناگهان صدای ماشینی شنیده شد! سرچایش ماند. عرق از شقیقه‌هایش راه افتاد. پاهایش سنگین شده بود. جواد چشم‌هایش را تیز کرد و زل زد به خیابان رو به رو.

دو جیب نظامی با موتورهای روشن سر چهارراه، پشت سر هم پارک کردند.

-عجب شانس! درست سر راهم هستند.

صدای پارس سگ‌ها که دوباره بلند شد، چراغ ماشین‌ها، خیابان را روشن کرد. به آسمان نگاه کرد. ابرها هر گوشه آسمان پراکنده بودند. ماه هر از گاهی پشت یکی از آنها پنهان می‌شد و دوباره رخ می‌نمود. به طرف ماشین‌ها سرک کشید:

-نه، انگار می‌خواهند تا صبح همین جا بمانند، باید کاری بکنم.

صدای در یکی از ماشین‌ها که باز و بسته شد سکوت شب را شکست. ماموری کلت به دست، گوشه و کنار را سرک کشید. سگ‌ها یک دم پارس می‌کردند. مامور حالا مطمئن شده بود که کسی این دوروبرها کمین کرده است. نور بالای ماشین‌ها، مامورها، خیابان را چون روز روشن کرده بود. مامور دیگری از ماشین پیاده شد و صدایش در کوچه طنین انداخت:

-حتم دارم این حیوانها بو بردند که اینجا یکی هست!

-اینجا که کسی نیست قربان!

-باشه شما احتیاط را از دست ندید، همه جا را خوب بگردید. تو این کوچه خرابکار زیاده.

مامور، احترام نظامی گذاشت و به طرف ماشین رفت.

جواد چون مبارزان منتظر، پشت به دیوار خرابه داده بود. دقایقی نگذشت که ماشین در راستای خیابان به حرکت درآمد. مطمئن بود اولین جایی را که می‌گردند خرابه است. ماشین درست روبروی خرابه ترمز کرد. چندین مامور اسلحه به دست از جیب پیاده شدند. با چشم‌های وزغی‌شان همه‌جا را دید می‌زدند. جواد چنان خود را به دیوار چسبانده بود که انگار بیکرش وجودی از دیوار بود. یکی از مامورها به داخل خرابه، گردن کشید. تا با جواد چشم در چشم شد با سر اشاره‌ای کرد و دست بر شانه‌اش فشرد.

-قربان اینجا کسی نیست. این سگان ولگرد ما را مسخره کردند.

-باشه، سوار شوید میریم گشت زنی.

ماشین‌ها که حرکت کردند، سگ‌ها پارس کنان به دنبالشان شروع افتادند. صدای شلیک تیری شنیده شد. سگ‌ها از ترس برای لحظه‌ای از حرکت ایستادند. جواد تندتند عکس امام را به در و دیوار می‌چسباند و اعلامیه‌ها را از بالای در به داخل حیاط‌ها می‌انداخت. ناگهان بادی برخاست و باقیمانده اعلامیه‌ها را در فضای

قیراندود شهر به پرواز در آورد. ماموران با حیرت نگاه می کردند ببینند این کاغذها از کجا می آیند. ماموری که به جواد کمک کرده بود تبسمی کرد و قاطی دیگر مامورها به پرواز اعلامیه ها نگاه می کرد.

کوکتل مولوتف

صدای زنگ در که بلند شد زن به ساعت دیواری روبرو نگاه کرد. دیر وقت بود، موهای لختش را که روی صورتش پهن شده بود به کناری زد و از جایش بلند شد. از پشت پرده توری پنجره نگاهی به بیرون انداخت. چند نفر را دید که جلوی در این پا و آن پا می کردند. رفت طرف تختخواب و تکانی به شوهرش داد.

- حسین ببین کیه این موقع شب؟

مرد از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد. زن روسری را سر انداخت. دو طرف روسری را گرفت می خواست گره اش بزند که برادرش جواد را دید که قاب در اتاق شده بود.

- ببخش خواهر جان، مزاحم شدیم.

زن تشری به جواد زد و گفت:

- مگه عقلتو از دست دادی؟ می خواهی خودتو به کشتن بدی!

جواد دستی بر شانه خواهرش گذاشت و گفت:

- نترس خواهر من، طوریم نمیشه. تنگ آب و چند تا لیوان بده، بچه ها تو

زیرزمین هستند. کوکتل مولوتف می سازیم.

توی زیرزمین، بچه ها هرکدام شیشه خالی نوشابه را با قالب های صابون رنده

شده پر می کردند و کمی بنزین و شن به آن اضافه می نمودند.

بیرون از زیرزمین، هیچ صدایی از جنبنده ای به گوش نمی رسید. انگار شب

هم سردش بود و گوشه ای کز کرده بود. بوی ترشی، بوی برنج، بوی رطوبت شدید،

بوی پیاز و بوهای دیگر، چنان درهم شده بود که نفس کشیدن را مشکل می کرد.

پاهای بچه‌ها ورم کرده بود. نصف شب بود. بچه‌ها راهی خانه‌هایشان شدند. جواد به خانه که رسید، آهسته و محتاط در را باز کرد. مادرش بیدار بود و با گوشه چشم او را پائید:

- آمدی جواد؟ پلک روی هم نگذاشتم.

- خونه مریم بودم.

مادر از جایش نیم‌خیز شد و گفت:

برو بخواب. خونه مریم هم اگه بودی معلومه که کار کردی. چشات عین دو کاسه‌ی خونه.



باران از دیروز بعد از ظهر یک‌ریز باریده بود. باد سرگردانی درون شاخه‌های درختان و پنجره‌های شکسته و درز و شکاف خانه‌ها زوزه می‌کشید. مقابل خانه‌ی مریم، خواهر جواد، دو مرد نظامی در برابر در چوبی خانه ایستاده بودند. یکی از آنان با مشتی محکم به در می‌کوبید و رو به دیگری کرد و گفت:

- قربان مته این که خواب خوابن.

- خواب؟ خواب یعنی چه؟ گور پدرشون که خوابن. فقط ماها باید توی این بلبشو و خرابکاری عده‌ای نابکار، تا خود صبح این ور و اون ور بریم؟

بعد مکثی کرد. انگار می‌خواست نفسی تازه کند. و بعد ادامه داد:

- پدری ازشون در بیارم که خودشون بگند احسن.

مامور که از باران خیس شده بود، این بار با مشتی خود، محکم‌تر، شروع به کوبیدن کرد.

در خانه زیر ضربه‌ی مشتی‌های او می‌لرزید و انگار می‌خواست از لولا کنده شود. صدای ناهنجار آن، در کوچه طنین خوف می‌افکند. ضربه‌ها همچنان مثل پتک به روی در فرود می‌آمد. در انتهای کوچه، یکی دو در به اندازه‌ی چند بند انگشت گشوده شد و چشم‌هایی از درز باریک آن درخشید. و بعد به سرعت بسته شد.

شد.

چراغی کم‌سو، بالای تیر چراغ برق میان کوچه، بازیچه‌ی دست بادی بود که اکنون گه‌گاه می‌وزید و رشته‌های سرد باران را شلاق وار فرو می‌آورد. بلاخره در با خمیازه‌ای خواب‌آلود از هم باز شد. حسین شوهر مریم، با چشم‌هایی خواب‌گرفته، از لای در گردن کشید. چهره‌اش از زخمی تلخ مجاله شده بود و چشم‌های خواب‌آلوده‌اش به تندی بازو بسته می‌شد. آنچه را که جلو روی خود می‌دید باور نمی‌کرد. دو مامور مسلح، زیرزمین، کوکتل مولوتف‌ها، سرش را پایین و بالا برد. این‌ور چرخاند، آن‌ور چرخاند. نه اشتباه ندیده بود. حس کرد تنش چقدر خسته است و پاهایش چقدر کرخ. تمام زحمات بچه‌ها به باد می‌رفت. چشم‌هایش کم‌کم داشت به پرتو چراغ بالای تیر عادت می‌کرد. چراغ مرتب با باد تکان می‌خورد و سایه‌ی بی‌شکلی از آن بر کف کوچه باز می‌کرد.

یکی از ماموران کلاهش را برداشت و با کف دست موهای تنک سرش را صاف کرد. قطرات آب روی پیشانی و چهره‌اش را پاک کرد و گفت:

- انگار از خواب پرندومت، برو عقب، باید خونه را بازرسی کنیم.

حسین در حالی که زبانش بند آمده و نفس توی سینه‌اش حبس شده بود، من کرد:

- واسه چی؟

- واسه چی؟ چه زبون درازه! واسه چی نداره. همین که می‌گم، برو عقب.

کلمات مامور همچون تگرگ به سروصورت حسین فرو کوبیده می‌شد. هری دلش ریخت پایین. زانوانش شروع کردند به لرزیدن. روشنایی لرزان چراغ تندتند روشن و خاموش می‌شد. صدای ناله‌ای از دوردست می‌آمد. انگار کسی را به شلاق بسته بودند. حسین همانطور بی حرکت و خیره مانده بود. مغزش انگار کرخت شده بود. نه پیش می‌رفت و نه پس.

فریادی در کوچه پیچید:

- مرتیکه مگر با تو نیستم.

این نعره‌ی مامور بود. با دست تهدیدآمیز، به سوی حسین اشاره کرد. دستانش در زیر نور چراغ می‌لرزید. حسین از نعره‌ی استوار تکان خورد و کنار رفت.

مریم سرش را از پنجره بیرون آورد.

-چه خبره حسین؟

زبان حسین بند آمده بود. نمی‌دانست به زن چه بگوید.

-میخوان خونه را بگردن.

مریم کف دست را به زانویش کوبید و ناله سر داد:

-هزاربار گفتم برادر من، سرمان را به باد میدی، گوش نکرد که نکرد.

صدای چند ضربه‌ی محکم که با ته تفنگ به در اتاق خورد، مریم را از خیالات

خود به در آورد و از جا پراند. مریم گوشه‌ای دوید و چمباتمه زد. در که به لرزه در آمده

بود و داشت از لولا کنده می‌شد چهارطاق باز شد. یکی از ماموران گفت:

- خدا می‌دونه چه چیزایی که تو خونه مخفی نکردین.

بعد رو به مامور دیگر کرد و گفت:

-همه جا را خوب بگرد. منم میرم زیرزمین!

مریم خواست فریاد بزند. اما جلو خودش را گرفت. بی طاقت شده بود و دیگر

در خود شکیبایی نمی‌دید. با این همه، ظاهر خودش را حفظ کرد. تنها امیدش این

بود که از تفتیش زیرزمین چیزی به دست ماموران نیاید. در حالی که این شعله‌ی

کوچک امید را در کنج دل، روشن نگه داشته بود. ماموران با دست‌های خالی، از

خانه بیرون رفتند.

دقایقی از رفتن ماموران نگذشته بود که صدای انفجاری شدید به گوش رسید.

حسین در حیاط را بست. مریم توی قاب در اتاق میخ کوب شده بود. حسین

لیوانی از روی تاقچه برداشت و از پارچ کمی آب توی آن ریخت. آمد و لیوان را به

دهان مریم گذاشت. مریم با دو دست لیوان را چسبید و با چشم‌های بسته، آن را

یک باره بالا برد و سر کشید. آب از دو گوشه دهان به یقه‌اش ریخت و بعد روی زمین

چکه کرد. حسین لیوان را از او گرفت و او گریه را سر داد. حسین تبسمی کرد و گفت:

-حالا که به خیر گذشت، یه چیزی بگم این برادر تو خیلی زرنگه، به این

زودی‌ها دم به تله نمیده. صدای انفجار را شنیدی؟

مریم اشک چشم‌اش را پاک کرد و بی‌آنکه سخنی بر زبان آورد وارد بستر شد.

آن شب تا صبح صدای کوکتل مولوتف‌های دست‌ساز جواد و بچه‌ها شنیده

می‌شد و خواب را بر چشم ماموران حرام کرده بود.

رساله

-چه اتفاقی افتاده پدر؟

مرد خود را روی تخت چوبی پایه بلند انداخت. جیرجیر تخت بلند شد. از زیر تشک روی تخت، بسته‌ای را بیرون کشید. نرمه خاک چوبها، توی هوای نجار خانه موج انداخته و زیر لامپ کم‌سو حرکت می‌کرد.

-جواد؟ تو زده به سرت؟ این چیه؟

-رساله‌ی آیت‌اله خمینی.

-اونوشو که می‌دونم، دست تو چه می‌کند؟ از کی گرفتی؟

-آیت‌اله ربانی مرا، هم با افکار سیاسی ایشان آشنا کرده و هم مسئله تقلید.

الان هم مقلد آیت‌اله خمینی هستم.

مرد ناله‌ی ضعیفی کرد و تندی از جایش بلند شد و سریع در مغازه را از داخل قفل کرد. دستی به صورتش کشید. نگاه ماتش را به چشمان جواد دوخت و گفت:

-مگه تو نمی‌دونی رژیم به نام آقا حساسه. اگر بویی از حرفها و گرایش تو ببرند، می‌گیرندو می‌برند روزگارت را سیاه می‌کنند. در ضمن آیت‌اله خمینی در تبعید هستند و ما هم مرجع تقلید داریم.

لحظاتی سکوت تلخی که گه‌گاهی صدای باد آن را برهم می‌زد، بین آنها حکمفرما شد. جواد از جایش بلند شد و به دیوار تکیه داد و زل زد به چشمان پدرش و با صداقت تمام گفت:

-امروز مجتهدی که جامع‌الشرایط و از هر لحاظ شایسته مرجعیت و رهبری مسلمانان ایران و جهان باشد، آیت‌اله خمینی است. از نظر علمای بزرگ و اهل تشخیص هم آقای خمینی از دیگر مراجع اعلم است.

مرد با احتیاط رساله را برداشت و آهسته گفت:

-بلند شو بریم. الان مادرت صدایش در میاد.

در حیاط را که باز کردند بوی آبگوشت به مشام می‌رسید. جواد تازه یادش افتاد که صبحانه هم نخورده. صورت مهربان مادرش قاب پنجره شده بود.

اتاق گرم بود و گرما به جان آدم می‌نشست. جواد حوله را برداشت تا دستش را خشک کند. سر جایش می‌خکوب شد. خواننده داشت رو صفحه تلوزیون آواز می‌خواند. جواد لحظه‌ای نفس اش را حبس کرد. و بعد رو به پدرش که کنار سفره نشسته بود، کرد و پرسید:

-بابا این چیه؟

-پرسیدن داره؟ تلوزیونه.

جواد قیافه‌اش را درهم کشید و گفت:

-پدر من، میدونم تلوزیونه. ولی اینجا چه می‌کنه؟

به جای پدر، صدای مادرش بلند شد:

-دو تا دختر جوان تو خونه هست. از صبح تا شب گوشه خونه‌اند. حوصله‌شون

سر میره، مگه چه عیبی داره؟

-عجب! پس این طور.

بدون اینکه حرف دیگری بزند از اتاق بیرون رفت.

شب را با فکر تلوزیون در خواب و بیداری گذراند. آفتاب زده از خانه بیرون آمد. نفس عمیقی کشید. لای موهایش دست کشید. لبه پله‌ها ایستاد و به کوچه خلوت پیش رویش نگاه کرد. چکار باید می‌کرد؟ چشم‌هایش را بست. حرف مادرش بیجا نبود. خواهرانش باید طوری وقتشان را می‌گذراندند.

ظهر که به خانه برگشت، دو کیف دستی کتاب را با خود حمل می کرد. زرین چشمانش را ریز کرد و خیره به کیف دستی ها نگاه کرد. جواد موقعیت را مناسب دید و اشاره ای به کتابها کرد:

- اگر وقت پیدا کردید با مریم بنشینید و در روز چند صفحه ای از این کتابها را بخوانید. زرین که کنجکاو شده بود به طرف کتابها یورش برد و یکی یکی آنها را از کیف دستی در می آورد و نگاه می کرد:

- ما که قرآن بلدیم، چرا آموزش قرآن گرفتی؟

- هم می توانید قرآن را بهتر یاد بگیرید و هم می توانید به عربی بیشتر مسلط شوید.

در چوبی حیاط به هم خورد و پدرش چند پاکت در بغل از شیب حیاط آمد بالا و خسته از راهی که آمده بود با چشم به مریم اشاره ای کرد که پاکتها را از دستش بگیرد.

سر سفره ناهار، تلویزیون روشن بود و همه داشتند برنامه هایش را تماشا می کردند. بغض، توی گلوی جواد، پیچ و تاب می خورد. به تن اش نیم چرخ داد و بعد از گفتن الحمدلله از سر سفره بلند شد. راه افتاد به طرف در که از خانه خارج شود.

- پدر آمرزیده ها، حداقل، جواد که خونه هست، این لامصبو خاموشش کنین! باقی را دیگر نشنید. درخواست بشنود. داغش شده بود. توی کوچه، پایش پیچ خورد. جلو رفت. درد پا را حس نمی کرد. تلوتلو خوران تا کنار دیوار رفت. شانه به دیوار داد و دست توی جیب هایش فرو برد. این جیب و آن جیب. دست که به دیوار گذاشت، سرمای دیوار از نوک انگشت های دستش دوید توی تمام استخوان هایش و تا مغز استخوان پیچ خورد.

شب، دیر وقت بود که از مسجد برگشت. توی حیاط، آستین هایش را بالا زد و تجدید وضو کرد. صدای خواهرانش از توی تاریکی شنیده می شد.... (من که هر چه

می خونم سیر نمیشم).... (با این که خوابم میاد اما دوست دارم تموم بشه بعد بخوابم)

تبسمی بر لب جواد نشست. چشم بر هم گذاشت و پیشانی به مهر چسباند. از خواندن نماز شب که تمام شد، نرمه بادی به صورتش زد. کسی شانه هایش را گرفت و فشرد. خوابش می آمد. وارد رختخواب که شد پلک هایش روی هم افتاد.

صبح، قبل از این که کسی بیدار شود زده بود به کوه. اهل خانه که دور سفره صبحانه نشستند چشمشان افتاد به تلویزیون. روی کاغذی که به صفحه چسبانده شده بود، نوشته شده بود (هر چه اسلام برای انسان حرام کرده در آن خیری هست). جواد، شب به جای خالی تلویزیون که حالا با کتابخانه ی دست ساز پدرشان که نیمه پر بود با حیرت نگاه کرد. سر سفره شام، خبر خوش دیگری را هم شنید.... همه مقلد آیت اله خمینی شده بودند.

دانشگاه

بعد از ظهر داغی بود. حرارتی لزج به جانش ریخت. دانه‌های عرق، لغزنده و روان از سروصورت و خط وسط کتف‌هایش جاری بود. روی صندلی اتوبوس احساس می‌کرد مانند یک تکه گوشت مانده پرچربی شده است که روغن پس داده باشد. از طرفی بوی تن مسافران در آن گرمای اتوبوس، غیر قابل تحمل بود. از پیچ جاده که گذشتند، جواد پنجره را بست اتوبوس سرعت‌اش را کم کرد و جلوی قهوه‌خانه ایستاد. نمازش را که خواند، نشست روی تخت جلو قهوه‌خانه و چشم دوخت به مسافرانی که در رفت و آمد بودند.

اولین بار بود که به تهران می‌رفت.

- آهای جوان، مگر شام نمی‌خوری؟

جواد برگشت و به پیرمردی که دور میزها می‌گشت و به مسافران غذا می‌داد، نگاه کرد.

- شام؟

- خوب شام!

جواد تازه یادش افتاد صبحانه هم نخورده. سفارش غذا داد. غذا ا نیاروده بودند که مسافری جوان آمد و پیشش نشست. موقع غذا خوردن، جواد لقمه‌ای گرفت و بین دستهای مرد جوان جا داد و لبخندی زد:

- بگیر خوشمزه است.

مرد جوان وقتی صورت مهربان جواد را دید لقمه را گرفت. هر دو مشغول خوردن شدند.

- پس گفتی دانشگاه ملی پذیرفته شدی؟

جواد لقمه‌اش را قورت داد و با تکان سر گفت:

- بله، در رشته بهداشت و پیرایشکی قبول شدم.

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- انشاء الله که موفق باشین.

پیرمردی که کمی آن طرفتر نشسته بود چپق‌اش را از توتون پر کرد و بلافاصله روشن نمود. وقتی بوی توتون در فضا پیچید، به سرفه افتاد.

سرفه‌هایش خشک و پی در پی بود. شاگرد قهوه‌چی، استکان چای را جلوی آنها گذاشت و ضربه‌ی آرامی از پشت به پیرمرد زد. چای را که خوردند مرد جوان دست به جیب‌اش فرو کرد. جواد دست او را گرفت:

- تو که چیزی نخوردی که بخواهی پول بدهی!

وقتی اصرار مرد جوان کارساز نشد، دیگر حرفی نزد. شاگرد اتوبوس از جلوی در قهوه‌خانه داد زد:

- مسافران ارومیه تهران سوار شین!

اتوبوس راه افتاد. دم دمای صبح بود که به تهران رسید. مرد جوان نشانی خانه‌اش را به جواد داد و قول گرفت که حتماً به او سر بزنند.

دانشگاه ملی، حال و هوای دیگری داشت. جواد از همان لحظه با خودش عهد کرد که درس‌هایش را فقط برای یاد گرفتن و خدمت به جامعه بخواند.

در بدو ورود، با رضا و سینا آشنا شد. بچه‌های خوبی بودند و در جریان تصرف لانه‌ی جاسوسی آمریکا دستی داشتند. اوضاع دانشگاه، بهم ریخته بود. حزب‌ها و توده‌ای‌ها هنوز پیروزی انقلاب اسلامی را قبول نکرده بودند. دانشگاه عملاً در اختیار آنها بود. در این آشفته بازار، وجود رضا و سینا نعمتی بود برای جواد. هوا رو به سردی نهاده بود. و درخت‌های پیر حیاط دانشگاه نیز دیگر تن داده بودند به پاییز.

سیاوش یکی از توده‌ای‌هایی بود که به آنها خیلی گیر می‌داد:

-امروز دانشگاه تظاهرات می شود.

رضا که بزور سیاوش را نگاه کردو پرسید:

-برای چی؟

-براندازی حکومت جدیدالتأسیس.

رضا که برای خودش تازه چایی ریخته بود، لیوان را خالی کرد تو صورت

سیاوش.

-بهبتره تو هم بری

سیاوش که خشک اش زده بود تکانی به خود داد و گفت:

-جوجه شهرستانی ها، به حسابتون می رسیم صبر کن.

لحظاتی نگذشته بود که رئیس دانشگاه احضارشان کرد. بچه ها می دانستند که چه می گوید. رئیس دانشگاه با صورت سرخ شده از خشم به رضا نگاه کرد:

-آقای حسینی، شما اینجا دارید چه می کنید؟ آمده اید درس بخوانید یا نظم دانشگاه را به هم بزیند؟ به شما گفته باشم این کارها آخر و عاقبت خوشی ندارد ها! سرتان را بیندازید پایین تا درستان تمام بشود. بعد از آن همه تذکر، این دیگر دفعه آخرست که به شما می گویم. در غیر این صورت برخورد قانونی با شما خواهد شد.

رضا در نیم ساعتی که پیش رئیس دانشگاه بود فقط نگاه کرد. تصمیم نداشت حتی یک قدم هم عقب نشینی کند. تصمیم داشت که رسماً جلسات خود را در مسجد دانشگاه دایر کنند و بعد از نماز با هم باشند. اولین جلسه خلوت بود. بچه ها نمی خواستند ناامید شوند. چند روز بعد، وقتی جلسه حس و حالی به خودش گرفت، سرو کله رئیس دانشگاه هم پیدا شد.

چنان شق و رق و غضبناک نگاه کرد که همه فهمیدند به هیچ عنوان راضی به برگزاری این جلسات نیست. سینا گفت:

-بلاخره حالمان را می گیرد.

جواد که دل و جرأت بیشتری داشت شانه بالا انداخت و گفت:

-هر کاری که دوست دارد بکند. انقلاب پیروز شده. ما حق داریم که از این جلسات داشته باشیم.

سینا لبخندی زد و گفت:

-درست است، اما اجازه نخواهند داد.

جواد دست او را گرفت و در حالی که سعی می کرد دل و جرأت او را بیشتر کند گفت:

-اما ندارد. نگران نباش. خدا خودش کمک می کند. ما باید در مقابل این همه وطن فروشی بایستیم و از آرمان های انقلاب دفاع کنیم.

رضا پرید وسط حرف جواد و با خوشحالی به او نگاه کرد:

-تازه قرار است پسری به نام جواد سبزی از ارومیه ریاست جلسه را به عهده داشته باشد.

جواد لبخندی زد و گفت:

-فردا که جمعه است شروع می کنیم.

جواد به برف که آرام بر زمین دانشگاه می نشست نگاه کرد. خوشحال بود که بلاخره توانستند کاری بکنند. هم باعث برپایی نماز جماعت در دانشگاه شده بودند، هم جلسات توجیهی تشریحی داشتند. از سختگیری و تهدیدهای رئیس دانشکده هم ترسی به دل نداشتند. زمزمه انقلاب فرهنگی هم در دانشگاهها همه جا به گوش می رسید.

امام خمینی دستور سریع تعطیلی دانشگاهها را داده بودند. یک روز دم دمای غروب بود که رضا سراسیمه خود را به خوابگاه رسانید. جواد وضو گرفته بود و آماده می شد تا به مسجد برود، گفت:

-تمام حزب های دانشگاه آماده شده اند و همه جا را محاصره کرده اند. تیت جدی دارند که به ماها آسیب برسانند.

رضا با دست به جمعیتی که لحظه به لحظه داشت نزدیک تر می شد اشاره کرد و گفت:

-بچه ها جلو مسجد جمع شده اند و دارند اعتراض می کنند.
جواد خیلی زود خود را به محوطه دانشگاه و جلو مسجد رساند. رئیس دانشگاه داشت پشت بلندگو حرف می زد:

دانشجویان عزیز توجه کنند... انتظامات دانشگاه برای ایجاد نظم و انضباط وارد عمل شده اند. در بین شما عده ای خرابکار به اسم دانشجو رخنه کرده اند. وظیفه ی من این است که این خرابکاران ضد علم را شناسایی و تنبیه کنم.
هیچ کس باور نمی کرد که انقلابیون در یک چشم برهم زدن ساختمان دانشگاه را در دست بگیرند و رئیس دانشگاه را دستگیر نمایند.

وقتی بچه ها مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه خود بودند، رضا و سینا در حالی که نمی توانستند جلوی اشکشان را بگیرند، رضا گفت:

-انقلاب فرهنگی در دانشگاه از بزرگترین دستاوردهای این انقلاب است. امید که بار دیگر گرد هم آییم.

جواد لبخندی زد و گفت:

-ما وظیفه ی خود را انجام دادیم. خدا این را می داند. من هم امیدوارم که بزودی دوباره باهم باشیم.

جهاد سازندگی

حکم را که دید اولش جا خورد. اما وقتی خوب که اندیشید، فهمید که در جهاد سازندگی بهتر می تواند به میهن و ملت خویش به ویژه در مناطق محروم خدمت کند. رهسپار سرو شد. شنیده بود که حمید باکری مسئولیت جهادسازندگی آنجا را به عهده دارد. در پوست خود نمی گنجید. کار کردن با باکری ها انگیزه ای بود که او را وادار می کرد هرچه زودتر خود را به سرو برساند.

حمید باکری، به گرمی از او استقبال کرد. وقتی وضعیت حاکم را بر جو جامعه ی کردنشین سرو شنید دلش به درد آمد. هنوز مردم زیر یوغ خان های کرد بودند و ظلم آنها را تحمل می کردند.

مرد، دستمال جلوی دهانش بسته بود تا گرد و خاک گندمها، آسم ریه هایش را تحریک نکند. آفتاب شدید از یک طرف و دستمال از طرفی دیگر، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. گندمها را با دقت درون کیسه ها می ریخت و دهان گونی ها را می دوخت. دلشوره امانش را بریده بود. می ترسید که مثل سال پیش، آدمهای خان سر برسند و حاصل زحمت یک ساله اش را به غارت ببرند. هر سیاهی که از دور دیده می شد دل مرد هزار راه می رفت. پسرش رفته بود وانت بیاورد ولی خبری از او نبود. لبانش از تشنگی خشکیده بود. خود را به آلاچیق رساند و لیوانی آب سر کشید. از دور صدای ماشین آمد و صدای سم چند اسب که چهار نعل می تاختند. مرد به خودش آمد. صدای سم اسب، نشانه خوبی نبود.

چنگک را برداشت و با خشم و غضب جلو گونی های گندم ایستاد. تفنگچی ها به مزرعه رسیدند و اطراف مرد را به گلوله بستند.

- پدر سوخته مفت خور، می خواستی حق ارباب را ندهی؟ یک گونی برای خودش بگذاری، بقیه اش را بار بزنی ببریم.

مرد که با شلاق و قنذاق تفنگچی ها خونین و مالین به گوشه ای افتاده بود، با هر گونی گندم که بار وانت می کردند، صدای به هم خوردن شلاق با پیکرش را می شنید و صدای ضجه دخترک مریض اش را. گرد و خاک فضا را پر کرده بود. جلو چشم هایش را نمی دید. چشم هایش به یک مشت گندم که روی زمین مانده بود، خیره شد. گونی های گندم، پشت وانت روی هم تلنبار شده بود. ماشین را که روشن کردند آخرین امید مرد بر باد رفت. با چشمانی پر از اشک به جاده نگاه کرد. دستان پینه بسته اش می لرزید و شوری اشک زخم لبان خشکیده اش را می سوزاند. بغضی سنگین در گلویش احساس می کرد. خود را به زحمت به آلاچیق رساند و همانجا از هوش رفت.

- پدر..... پدر.....

مرد به خود آمد. چشمانش سیاهی می رفت. سرش گیج می خورد. سردش بود. نیم خیز شد. آن چه را می دید باور نمی کرد. گندم ها روبرویش روی زمین تلمبار شده بود. و جواد سبزی، جهادگر جوان، به همراه دوستانش داشتند به او لبخند می زدند.....

بخشدار

هوا طوفانی بود. درخت ها انگار می خواستند از زمین کنده شوند. شاخه ها خم و راست می شدند و برگ های خشک به هوا می رفتند.

- چه اتفاقی افتاده مادر؟

پیرزن نا نداشت حرف بزند. فقط صدای نفس هایش می آمد. جواد داخل بخشداری شد و گفت:

- کمک کنید پیرزن را بیاورید تو.

پیرزن را روی تخت فلزی انداختند. لحظاتی نگذشته بود که دکتر درمانگاه معاینه اش کرد و گفت:

- ذات الریه کرده و باید تحت مراقبت باشد.

هوای اتاق از بوی تند الکل پر شده بود. آمپول که تزریق شد ناله ضعیف پیرزن بلند شد. جواد دستور داد که زن سرایدار مراقبش باشد. پیرزن از لاغری دنده هایش بیرون زده بود. جرعه ای از شیر داغ که نوشید، ناله ای کرد و دوباره چشم هایش را بست. زن سرایدار تشری زد:

- تو که داری از گشنگی می میری. این شیر را تا ته اش بخور.

و به زور تو حلق پیرزن ریخت. شب به نصفه رسیده بود. صدای خروپف زن سرایدار اتاق را پر کرده بود. جواد در اتاق را که باز کرد زن از جا پرید و با چشمانی خواب آلود، ناخواسته دست بر پیشانی پیرزن انداخت. - تب اش خیلی بالاست. باید پاشویه کنم.

سرایدار که با صدای زنش از خواب پریده بود از اتاقش بیرون آمد و لگن پلاستیکی را پر از آب ولرم کرد و آورد گذاشت بالای سر پیرزن. جواد آستین هایش را بالا زد و دستمال سفید را توی آب ولرم گرداند. دستمال که خوب خیس خورد، بعد از چلانیدن گذاشت پیشانی پیرزن که مثل توری می سوخت، چند بار که دستمال را عوض کرد، دید کم کم درجه‌ی تب پایین آمد.

-هنوز سراغی ازش نگرفتن؟

سرایدار پا به پا شد و گفت:

-کسی را نداره که سراغشو بگیرند. سقفی داشت که اونم باران بر سرش خراب کرد. آواره کوچهاست از مدت‌ها پیش.

-چرا کسی به من چیزی نگفته؟!

سرایدار و زنش، سرشان را پایین انداختند و چیزی نگفتند.

هوا هنوز سوز داشت. پیرزن جلوی پنجره اتاقش نشسته و زل زده بود به بیرون. عوعو سگی از خرابه‌ی بغل خانه بلند شد. پیرزن بی حوصله دانه‌های تسیخ را از لای انگشتانش رد کرد و چیزی زیر لب گفت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش سر خورد. با سر آستین اشکش را گرفت و دوباره به بیرون زل زد. با خود گفت راستی چرا من به این غریبه این همه دل بستم. حتی نمی شناسمش کیه و چکاره است.

گره روسری‌اش را محکم کرد و رفت کوچه. خمیازه‌ای کشید و دستش را سایبان چشمانش کرد. مردم می آمدند و می رفتند اما جواد میان آنها نبود. لرزشی خفیف توی تنش افتاد. روی زمین چمباتمه زد. مهر جواد قلبش را در بر گرفته بود. زن بغض آلود زیر لب نجوا کرد: چرا امروز این همه دیر کرده؟

زد زیر گریه. گیج شده بود. خودش هم نمی دانست چرا؟ مثل بچه‌ای شده بود که دنبال مادرش می گشت. زل زد به ته کوچه. هوا تاریک شده بود. قبل از این که

وارد خانه شود برای آخرین بار به ته کوچه نگاهی انداخت. یک سیاهی به چشمش خورد و زود محو شد. سیاهی نزدیک و نزدیکتر شد. قلب پیرزن می خواست از سینه بیرون بزند. به دیوار تکیه داد:

-پسرم! جواد! مادر تو کجایی از صبح؟ من که هزار بار مردم و زنده شدم.

جواد لبخندی زد و پاکت‌های میوه را داخل برد.

-مادر کار داشتیم. تو با حالی که داری نباید دلواپس من بشی، هر طور هست

میام بهت سر بزئم.

پیرزن در حالی که اشک چشمش را پاک کرد گفت:

-من که غیر تو کسی را ندارم. سقف بالا سرم، نان تو سفره‌ام، تنها پناهم تو هستی. اگر تو آن روز به دادم نمی‌رسیدی من که مرده بودم. آن بخشدار از خدا بی خبر که دم درش پناه برده بودم ککش نگزید. نمیدونم چه جوری جواب خدا را خواهد داد.

جواد در حالی که حزن و اندوه صورتش را فرا گرفته بود گفت:

راست میگی مادر. خدا بدادش برسه. برایش دعا کن مادر. دعا کن.

پیرزن استکان چایی را گذاشت جلوی جواد. جواد من و منی کرد و گفت:

-مادر، من چند روزی نیستم. میروم مأموریت. سپردم بچه‌ها بیایند بهت سر بزئند. کم و کسری داشتی بگو.

دو روز بعد، اول صبح، با صدای در از خواب بیدار شد و رفت به طرف در. چند کیسه پلاستیکی پر، دم در بود دو مرد جوان داشتند از ماشین چند کیسه را هم پایین می آوردند.

-مادر آقای بخشدار سپرده که به شما سر بزئیم. کم و کسری داشتی بگو.

پیرزن تشری زد و گفت:

-این کیسه‌ها را ور دار ببر. من احتیاجی به آقای بخشدار ندارم.

یکی از مردها لبخندی زد و گفت:

-مادر من، جواد، پسر شما همان بخشدار است. مگه بهت نگفته؟! -

مه‌آباد

هوا تازه تاریک شده بود که به مه‌آباد رسیدند. شهر خالی از سکنه بود. انگار طاعونی سیاه، کوچه و خیابان را جارو کرده بود. حتی میدان اصلی شهر چنان خلوت بود که توی دل آدم خالی می‌شد. مغازه‌ها همه بسته بود. آسمان شهر پر از ترس و سکوت و غم و انتظار بود. یکی از بچه‌ها رو به جواد کرد و گفت:

-کومله‌ها و دموکرات‌ها نفس مردم را گرفته‌اند.

جواد در حالی که با بهت و حیرت نگاه می‌کرد و درد حرفه‌ایی را که می‌خواست بزند، تو صورت خسته‌اش دیده می‌شد گفت:

-مردم کردستان خیلی مظلوم واقع شده‌اند باید کمکشان کرد.

جواد چنان با اطمینان حرف می‌زد که انگار خودش اهل آنجا بود.

صدای چند تیر، پی در پی شنیده شد.

-اینها را برای ترساندن مردم شلیک می‌کنند. مثل بختک افتاده‌اند به روی زندگی مردم.

مقر سپاه، در تاریکی شب به برجی می‌ماند که دورتا دورش نگهبان گذاشته باشند. نگاه نگهبان‌ها چنان عمیق بود که تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کرد.

-خوب تعلیم دیده‌اند. توی این کوهستان باید هزار چشم داشت. غافل بشوی سر از بدنت جدا شده است.

جواد و بقیه دوستانش در دفتر فرماندهی روی صندلی نشسته بودند و زل زده بودند به نقشه روی میز. چنان متفکر که برای دقایق طولانی، یادشان رفته بود کجا هستند. بیشتر شهر در دست کومله‌ها و دموکرات‌ها بود.

آن شب، به همراه چند نفر بومی که شهر و اطرافش را مثل کف دست بلد بودند برای شناسایی رفتند. جواد چنان با دقت به راههای پر پیچ و خم نگاه کرد که انگار قصد کشیدن نقشه آنجا را داشت. بعد از شناسایی، دوباره به مقر سپاه برگشتند. جواد که آموزش نیروها را در ورزش جودو و کونگ فو به عهده گرفته بود میخواست مقاومسازی جسم و روح خود و یارانش را بیشتر کند. گاه دسته جمعی به کوههای اطراف می رفت و در آنجا نرمش های سخت و نفس گیری انجام می داد. حتی دوستانش را وادار می کرد با دشمن فرضی بجنگند. این جمله همیشگی او بود (بدن هایتان باید به حال آماده باش مطلق باشد. ورزش تنها وسیله بالا بردن سطح هوشیاری و آگاهی عمیق و حساسیت جسم و روح است.)

مدتی بود که همراه یک دسته از نیروهای بومی برای درگیری به منطقه فرستاده می شدند. هنگام عبور از راههای کوهستانی، نیروهای بومی آنها را راهنمایی می کردند. قبل از رسیدن به منطقه، آسمان از شلیک گلوله های کومله ها و دموکرات ها قرمز شده بود.

- قصد کمین دارند. باید کمین شان را خنثی کنیم.

این را جواد گفت و با هوشیاری جلو افتاد. قدم هایش را آهسته بر می داشت و از راههایی که اصلا به فکر کسی نمی رسید می گذشت. همه مضطرب بودند. دشمن در چند قدمی بود. در آن هوای سرد، خیس عرق شده بودند. سوز سرما بر صورتشان پنجه می کشید.

ناگهان صدای قدمهای چند نفر به گوششان رسید. با اشاره جواد، پشت چند تخته سنگ پنهان شدند. صدا نزدیکتر شد. نفسهایشان را توی سینه حبس کردند. صدای قدمها ناگهان خاموش شد.

آنها در همه جا کمین کرده اند. باید بی سرو صدا کمی عقب برویم و بعد منتظر

شویم.

انفجار خمپاره ای کوهها را به شدت لرزاند. تیر بارهایشان بر تمام پستی بلندبها سوار بود.

ناگهان یک خط آتش پر حجم درست کردند. درست مثل دیواری که رد شدن از آن غیر ممکن بود. نقشه جواد گرفت. سکوت باعث شد که آنها به حرکتشان ادامه دهند.

تمام تن شان به حال آماده باش مطلق بود. چنان در شکاف کوهها فرو رفته بودند که انگار جزئی از آنها بودند.. نمی توانستند چیزی را که با چشم می دیدند باور کنند. نیروی کومله و دموکرات با پای خود به طرف آنها در حرکت بودند. برق پیروزی توی چشمهایشان دیده می شد. به چند قدمی رسیده بودند که فریاد الله اکبر جواد همه نیروها را از مخفی گاههایشان بیرون کشید. این بار آنها بودند که به کومله ها کمین زده و به گلوله بسته بودندشان.

هیكل های درشت با نوارهای فشنگ که ضربدري سینه و پشتهایشان را پوشانده بود به زمین کوبیده می شد. خون از همه جا سرازیر بود.

سیل گلوله های دشمن بر سرشان می بارید. اما گلوله هایشان بی هدف بود. معلوم بود که تمرکزشان بهم خورده.

جواد به طرفی که تیربار دشمن سنگین شده بود دوید.

- باید خفه اش کنم.

گلوله ها اطرافش را شیار می کرد. چند گلوله درست از بالای سرش گذشت. چند دقیقه بعد بر تیربارچی مسلط شده بود. کومله ها بهت زده به اطراف نگاه می کردند. تلفات زیادی داده بودند. مرده هایشان که حالا کنار جاده به صف چیده شده بودند انگار باور نمی کردند که مرده اند و داشتند خط و نشان می کشیدند. به پایان آمد این دفتر و آخرین حکایه: شهادت

شهادت

عملیات ثامن الائمه در تاریخ ۱۳۶۰/۷/۵ به منظور شکست حصر آبادان صورت گرفت. جواد سبزی بنده‌ی آگاه خداوند با بصیرت و آگاهی لازم در جبهه حضور یافته بود و اولین عملیاتی بود که در آن شرکت می‌جست. عملیات با موفقیت به پایان رسید. متجاوزان بعثی عقب نشینی کرده و محاصره آبادان شکسته شد.

جواد پس از ۱۵ روز دوباره به سرو برگشت و مشغول خدمت گردید.

دوباره بعد از یک سال و پنج ماه و دو روز، به جبهه برگشت و در تاریخ یکم فروردین ۱۳۶۲ به شهادت نائل آمد. ایشان در تیپ ۹ حضرت ابوالفضل (ع) لشکر نجف اشرف در واحد خمپاره‌انداز مشغول خدمت بودند.

با بازگشایی دانشگاه‌ها دوستان اصرار می‌کردند که دوباره ثبت نام کند ولی ایشان فرمودند که تا زمانی که جنگ تحمیلی تمام نشود دانشگاه ما همین جا در جبهه دفاع است.

جواد در عملیات‌های مختلفی از جمله مسلم ابن عقیل، والفجر مقدماتی، والفجر ۱ شرکت فعالانه داشت.

آخرین بار برای خداحافظی در دی ماه ۶۱ در کنار خانواده حضور یافت. مادرش اصرار می‌کرد که تو به وظایف عمل کردی نرو. خندید و گفت: من سرباز امام زمانم (عج)، سرباز نمی‌تواند جبهه دفاع از اسلام و مسلمانان را به هیچ بهانه‌ای ترک کند. باید تا آخر پایداری نماید.

برادرش جلیل با این که کم‌سن سال بود اما همان‌روز در خواب می‌بیند که جواد شهید شده و سخت مشغول گریه است. جواد متوجه گریه جلیل می‌شود و او را بیدار

می‌کند. جلیل موضوع خواب را می‌گوید و او می‌گوید که این اتفاق خواهد افتاد تو باید صبور باشی.

موقع خداحافظی جواد، پدرش در حالی که اشک چشمانش را پاک می‌کرد گفت بگذار این دفعه را من به جای تو بروم. جواد دستان پدر را بوسید و گفت: اگر شما مانع شوید من حرفی ندارم، ولی من خود را سرباز امام زمان (عج) می‌دانم و چون نائب امام زمان فتوای جهاد داده، من وظیفه شرعی خود می‌دانم تا زمانی که جنگ هست، در جبهه باشم.

جواد شهید را قله نشین تمامی ارزش‌ها می‌دانست و معتقد بود که شهادت موجب سرافرازی انسان در پیشگاه خدا می‌شود. خداوند حیات و مماتش را در فروردین قرار داده بود. او بهاری بود که همچنان بهار باقی ماند. خداوند رحمتش کند.

به نوشته‌های سبزی که نگاه می‌کنیم، قوت قلم و اندیشه در او به خوبی دیده می‌شود. ایشان اگر زنده بودند قطعاً از نویسندگان بنام بودند. جواد سبزی ارتباطی که با قرآن و دیگر کتب مذهبی داشت در نوشته‌هایش به خوبی نمایان است که چقدر تأثیر پذیرفته. ایشان اهل مطالعه و پژوهش بودند. هر جا قلم بکار بردن پیامی برای بشریت داشته است و این میسر نمی‌شد مگر به توان یک ذهن اندیشمند. او انسان‌ها را به نیک‌سیرتی و بصیرت و آگاهی، و دین‌مداری دعوت کرده.

جواد سبزی قلمش آغشته به نون‌والقلم است. به خون است. او با این که سن و سالی نداشت اما قرنی فراتر از سن خود می‌اندیشید. و آن اندیشه‌ی زیبارا برای همگان به ارمغان گذاشته.

تا دنیا هست قلم هست، هنر هست، و شهید عند ربهم یرزقون هست. و هنرمند شهید مالک شهید آباد هست. شادی ارواح پاکان صلوات.

وصیتنامه شهید

جواد امامعلی سبزی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدینا لهذا و کنا لنهتدی لولا ان هدینا الله.

(شکر خداوند را که ما را به این راه هدایت نمود و اگر هدایتمان نمی کرد هرگز

این راه را پیدا نمی کردیم)

خدایا توفیق ده تا تنها سرمایه هستی ام را و تمامی دارایی و زندگیم را یعنی خون سرخم را خالصانه و بی باکانه دو دستی تقدیم کنم. تو مهربانتر از آنی که چنین هدیه ای را از بنده ای ذلیل و لجوج و حرف نشنو نپذیری.

خدایا مگر نه این است که خون همه چیز را می شوی، حتی گناه را از نامه اعمال، حتی ظلم را از صفحه ی روزگار. حتی غم را از دل های کوچک کودکان، حتی اشک را از چشمان معصوم بازماندگان شهید، حتی فقر را از دامن کشورهای ثروتمند، حتی اسارت را از زندان های مخوف صدام و آدمخواران. آخر خون شهید از آب باران هم پاک کننده تر است. دیگر آن خونی نیست که اگر به لباس آدم بخورد، باید سه دفعه آب بکشند. با این خون می شود نجاسات را از روی زمین تطهیر کرد.

خدا اگر اراده کنی، خونمان صحنه ی زمین را خواهد شست و پلیدیها را خواهد زدود و بندگانت به امامت جانشینت، آسوده و بی هراس از بمب های خوشه ای و غرش هواپیماهای روسی و فرانسوی و آمریکایی، عبادتت خواهند کرد و هیچ صورتی جز برای تو بر زمین کشیده نخواهد شد و سجده نخواهد کرد.

خدایا تنها یک آرزو بر دل دارم: مرا به وقت ظهور مهدی (عج) از قبر بیرون آور و زنده ام کن تا همراه باوران و شیعیانش برای تعالی کلمه الله در رکابش بجنگم، تو بر همه چیز قادر و توانایی.

پدر و مادر عزیزم، با اینکه در طول زندگیم پسر لایق و شایسته ای برایتان نبودم، ولی انتظار دارم که مرا بخشیده، حلال کرده باشید.

پدر و مادرم، خوهران و برادرانم، بعد از مرگم جز تکه گوشتی بیجان و شاید پارچه پاره، چیزی برایتان باقی نمی گذارم. ولی تنها یک سفارش برایتان دارم که همیشه و در همه حال به دنبال رضایت خداوند باشید. زندگیتان را و تمام هستی تان را فرزند و پول و دارایی تان را آماده ظهور امام زمان (عج) بنمایید. خدای نکرده، خلاف آنچه که آقا می خواهد باشید و بدانید که رستگار نمی شوید مگر که رهرو راه خمینی باشید. از خواهرانم می خواهم که حلالم کنند. می دانم که برایشان برادر خوب نبوده ام و حق برادری را اداء نکرده ام. آشنایان و فامیلها اگر حق مادی بر گردنم دارند، از دارایی ام در خانواده که عبارت است از دوربین و کمد و دستگاه اسلاید و حقوق جهاد سازندگی بگیرند و اگر غیبتی در حقشان کرده ام و یا حقوقشان را ضایع کرده ام، فعلا در امکانم نیست که به جایشان آورم، برایم حقشان را حلال کنند و مرا دست خالی تحویل دادگاه الهی ندهند.

دارایی ام را چه شمردم بفروشید و ۱/۳ آن را به فقیران و مستمندانی که مادرم می شناسد، بدهید. لباسهایم را همچنین به فقرا بدهید.

از باقی، ۲/۳ باقیمانده، قرضهای احتمالی را بپردازید و یک ماه نماز و ۲۰ روز روزه قضا بر گردن دارم اگر خودتان نتوانستید به جا بیاورید، بدهید تا به جا بیاورند. برایم دعای خیر و طلب بخشش بکنید که چشمم به دنبال دعاها شماس. و ما توفیقی الا بالله علیه توکل و الله انیب جنوب فکه ۶۱/۱۱/۲۰

مکتوبات شهید جواد امامعلی سبزی

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر حامد سلام عرض می‌کنم. حتماً که حالت خوب است. حامد، وقتی می‌آمدم دیدی که سرم شلوغ بود و نتوانستم خوب از تو و جلیل خداحافظی کنم. خوب، شما حتماً مرا می‌بخشید و ناراحت نمی‌شوید. حامد جان، درسهایت را خوب بخوان و ورزش کن تا یک مجاهد و پاسدار شوی. الان هم که ماشاءالله بزرگ شده‌ای و برای خود یک مرد هستی، حتماً برایم نامه بنویس. وقتی نماز خواندی از خدا بخواه که ما را پیروز گرداند.

برادر تو جواد سبزی

بسم الله الرحمن الرحيم

به دست برادر گرامی آقای جلیل سبزی برسد.

برادر جان، سلام عرض می‌کنم. امیدوارم که همیشه سلامت باشی و هر روز ورزش کرده باشی (که می‌دانم که نمی‌کنی) تا بدنت به یاری خدا سلامت باشد تا بهتر بتوانی به دین خداوند کمک کنی و خدا را اطاعت کنی. جلیل جان، تنها دو حرف برایت دارم:

یکی اینکه سعی کن درسهایت را خوب بخوانی و قرآن را خوب یاد بگیری، و دیگر اینکه پسر خوب و خوش اخلاق باشی تا پدر و مادر و خواهر بزرگ و کوچکت از تو نارحت نباشند، مخصوصاً پدر و مادر. حتماً ها، یاخشی؟! (خوب؟!)

دیگر اینکه به پدر و مادر و خواهرم مریم و زرین و زهرا و لیلا و برادرم حامد و خواهرزاده‌مان نسیمه سلام برسان و به لیلا و حامد هم بگو درسشان را خوب بخوانند. هر حرفی داشتی در نامه برایم بنویس. خداحافظ

برادرت: جواد سبزی - سومار ۳/۸/۶۱

بسمه تعالی

خدمت برادر گرامیم جلیل سبزی برسد.

ضمن سلام، امیدوارم که حال شما خوب بوده باشد و از این به بعد ان شاء الله

زرنگتر باشی.

برادر جلیل، وقتی نامهات را خواندم، تصمیم گرفتم که جوابش را بنویسم. می دانی کم نوشتن نامه برای شما علتش این است که وقت کم است. البته وقت هم کم نیست، منتهی آدم سستی می کند.

برادرجان، از جبهه بگویم که: امروز صبح یک هواپیمای عراقی را در هوا زدند و آتش گرفت و افتاد به زمین. خلبانش هم با چتر آمد به زمین، نامرد در نزدیکی عراقیها به زمین رسیده بود. دوست من پرویز را حتماً می شناسی، او هم به همراه دوستانش با موتورسیکلت رفتند و خلبان را هم گرفتند. یک مرد چاق با سیبل های کلفت بود.

شب حمله هم عراق کانال کنده بود و درونش قیر ریخته بود، آن هم ۵ تا ۶ تا، فکر می کرد ما نمی توانیم از آنها رد بشویم. فوری بچه ها پلکان ها را دراز کردند و از آنها گذشتند و دشمن را محاصره کردند و خیلی از آنها را کشتند. ۳ تا را اسیر کرده بودند. اسیرها کمی فارسی بلد بودند، هی می گفتند: آب، آب

رحیم هم آمده، راننده آمبولانس است. نامه شما را او به من داد. سوچوق را هم آورده بود.

به خواهرم زرین هم بگو: واللہ کم لطف نیستم فقط به خرده وقت نیست و الا ارادت داریم!

به همه سلام برسان، مخصوصاً به پدر و مادرم زرین و مریم و زهرا و لیلا و حامد و حسین آقا و اصغر آقا. بقیه اش هم بماند اگر برگشتم برایت تعریف می کنم.

یک چیز هم در گوشت بگویم، به کسی نگو، و آن این که، امشب مرحله دوم عملیات والفجر مقدماتی است و ما دوباره حمله خواهیم کرد، شنیدی؟! آرام گفتم هیچ کس نشنود. و خداحافظ، بروم آماده شوم، دیر شد.

یحیی هم برایت سلام دارد و به سر دشمن خمپاره می اندازد. دیروز در روی ماشین برایمان نوحه می خواند!

خداحافظ. برادرت جواد سبزی ۶۱/۱۱/۲۱

بسم الله الرحمن الرحيم

حضور محترم خانواده‌ی گرامی سلام عرض می‌نمایم. امیدوارم که همگی سلامت و شاد بوده باشید و از طرف ما ناراحتی و نگرانی نداشته باشید، که دارید!

باری پدر گرامی و مادر عزیز، بسیاری از مسائلی که برایتان پیش آمده، ناراحت شدم. خیلی می‌بخشید و عذر می‌خواهم که علت این نگرانی هم من بودم، یعنی موضوع بر سر من بوده. البته ناراحتی هم ندارد چون این مساله جدیدی نیست و همیشه پشت سر همه گفته‌اند. ولی مساله‌ای که هست این است که شاید خداوند بدینوسیله می‌خواهد شما خودتان را برای همین مسائل آماده کنید. من فکر می‌کنم که زیاد برایتان مشکل نباشد. یعنی شهید شدن برای یک رزمنده یک امر غیر منتظره و ناگهانی و یا احیاناً یک مساله ناخوشایند نیست. هم شما و هم من از اول می‌دانستیم که جبهه جایی نیست که به قول معروف حلوا بدهند یا مثلاً جایی نیست که آدم فکر کند همیشه زنده خواهد بود. همه‌ی آنهایی که شهید شده‌اند، روزی مثل ما زنده بودند و در همین جاها قدم می‌زدند. شهید باباساعی و یا شهید علی خجسته مقال که حتی شماها چند روز پیش جنازه‌های پاکشان را تشییع کرده‌اید. هر انسانی هم می‌داند که روزی خواهد مرد، شما هم می‌دانید که روزی خواهید مرد. صد سال دیگر اصلاً اثری از خانواده ما نخواهد ماند. مهم این است که مرگ ما چگونه مرگی باشد. این مسائل را می‌نویسم، نظرم این نیست که بیشتر ناراحتان کنم، نه چون امروز یا فردا عملیات والفجر یک به کمک خدا - ان شاء الله - شروع می‌شود و ما هم فقط خدا می‌داند که نصیبمان چه خواهد شد؟! شاید از عمر ما هم همین چند روز باقی مانده است. من یا هر کس دیگر بالأخره روزی خواهد مرد، ولی دل شما و دل

من می‌خواهد که چند روز بیشتر در کنار هم باشیم و چند روز بیشتر این جسم ما در کنار همدیگر باشد. ولی راهی پیدا کنیم که همیشه در کنار هم و در کنار ائمه معصومین (ع) باشیم! راهی پیدا کنیم که ان شاء الله دسته‌جمعی در خدمت دوستان خدا و ائمه اطهار - علیهم السلام - باشیم. دعا کنید که مرگ ما اول بدبختی و شقاوت‌مان نباشد، دعا کنید که مرگ ما شهادت و اول سعادت‌مان باشد. شهادت آرزوی هر مسلمانی است که بدانند فردای امروز با دست خالی و با گناه‌های بی‌شمار در پای حساب خواهد بود. شهادت نهایت آرزوی تمام امامان بوده است. شهادت باعث روسفیدی و سرافرازی در پیشگاه خداوند است. مگر شما نمی‌خواهید که در پیشگاه خدا سرافراز باشید؟ خوب، پس بیایید همه باهم برویم. من در جای خودم با میل و رغبت و شوق به ملاقات خدا می‌روم و در این راه به هر سختی و فشار و رنج آماده‌ام و خدا توفیق تحمل آن را برایم عنایت فرماید و شما در جای خوتان هرگز بی‌تابی و عجز ننمایید که اجرتان از دست می‌رود و ضرر می‌کنید! با گشاده رویی و وقار و با دلی محکم و با ایمانی راسخ آماده تحمل هرگونه پیش‌آمدی باشید. آماده باشید که برای شهادت‌م افتخار کنید، نه اینکه خدای نکرده اظهار ضعف بکنید. حالا بگذریم از این حرفها که چه کسی می‌داند چه خواهد شد؟

از آقا دایی هم از طرف من تشکر کنید که زحمت کشیده بود و به منطقه جنگی برای اطلاع از سرنوشت من آمده بود، واقعا شرمنده کرده بود. خواستم تلفن کنم. دیدم که به کجا تلفن کنم؟! امکانش هم نبود. بالاخره گفتم نامه می‌نویسم. از من نگران نباشید، دعاگوی عمر شما. همراه این نامه ۲ تا عکس آرئیستی هم برایتان می‌فرستم که ببینید. یک عکس معمولی هم می‌فرستم که نفر وسطی هم که شلوارش را بالا زده، شهید شده، برایش یک فاتحه بخوانید و آن کس هم که در پشت، سرش را پائین انداخته و کلاه دارد، رحیم است. آن روز بار اول که باران محکم بارید، خیس آب بودیم مثل جوجه! البته زیاد در عکس معلوم نیست. ولی تمام بدنمان خیس شد. امشب هم مهمان عسگر آقا هستم و نامه را در سنگر آنها

می نویسم. ایشان هم به همه سلام دارند. شما را به خدا می سپارم و خودم را هم به خدا تمام رزمندگان را نیز به خدا می سپارم. به امید ظهور آقا امام زمان و به امید زیارت قائم آل محمد (عج)

جواد سبزی ۶۲/۱/۱۵

دو نامه از دو سردار آذربایجان به خانواده شهید سبزی
شهید سبزی از سال ۱۳۵۵ همگام با برادران باکری ها بود. ه و در جبهه ی
جنوب از نیروهای لشکر ۳۱ عاشورا تحت فرمان شهید حمید باکری نیز بود.

نامه شهید آقا مهدی باکری

بسم الله الرحمن الرحيم

رحمت سرشار خداوند متعال بر شهداء، فضیلت شهدا این است که با نثار خون
خود درخت با برکت اسلام را آبیاری نمودند. امام خمینی (ره)
خانواده ی معظم برادر شهید سردار اسلام جواد سبزی
با عرض تبریک و تسلیت به پیشگاه مولا امام زمان - ارواحنا له الفداء- نایب بر
حقش امام خمینی و آن خانواده شهید پرور، خود را کوچکتر از آن می دانم که سخن
از درجه ی والای شهید به زبان بیاورم و شما خانواده رهرو حسین بن علی (ع) و
همردان زینب کبری عرض تسلی نمایم. چه کنم بنا به تکلیفی که بر عهده دارم به
خود اجازه دادم و قاصرم از بیان ایثارگری، روح معنویت، عشق به وصال با خدای
متعال و جنگیدن در راه او، گریه های شبانه برای شهید شدن، تلاش شبانه روزی
مخلصانه جهت رضایت او، محبت و رأفت به زبردستان، اطاعت از فرمانده به جهت
لمس ولایت، الله اکبرگویان در میدان رزم، با جوش و خروش در زیر آتش دشمن،
برای هدایت رزمنده اسلام به هر سو دویدن، عبادتهای خالصانه و نمازهای شبانه،
خضوع و سربه زیری در مقابل برادران مسلم، قهاریت در برابر دشمن اسلام، گذشتن
از همه چیز و نثار خون رنگین، با کمال منت و شکرگذاری در پای درخت اسلام و
ایزد منان و آن شهید بزرگوار اگر تمام درختهای عالم قلم شود و تمام آب دریاها

جوهر، مگر می‌تواند بیانگر مقام والای شهید شود؟ خوشا به سعادت فرزند شما و خوشا به سعادت شما که پرورنده‌ی چنین جوان برومندی برای اسلام عزیز بودید. پیروز شد آن شهید و پیروز شدید شما عزیزان او. درود بر شما هم‌مردان زینب کبری، رهروان شهیدان اسلام و هم‌زمان شهید جواد سبزی مسئول تیم شناسایی لشکر عاشورا.

مهدی باکری ۶۲/۱/۲۷

نامه شهید آقا حمید باکری

بسمه‌تعالی

حضور محترم پدر بزرگوار و عزتمند

سلام‌علیکم

درود خداوند بر شما پدر و مادری که سربازی چون جواد عزیز را جهت سربازی امام زمان (عج) تربیت نمودید. جواد از نور چشمان رزمندگان و عزیزان امام امت بوده و هست. ما کوچکتر و پائین‌تر از آنیم که در رابطه با جواد عزیز خدمت شما بزرگواران و بندگان مورد عنایت الهی مطالبی ادا کنیم. با این حال شهادت پر افتخار برادرم جواد را حضور شما عزیزان تبریک عرض می‌نمایم و امیدوارم هر چه سریعتر هم‌سنگران جواد راه کربلای حسینی را جهت زیارت شما عزیزان باز نمایند. به علت اینکه جواد تمام جزئیات کارش را که کاری اطلاعاتی بود، در دفترچه‌ی خاطراتش نوشته، بنابراین جهت حفظ اطلاعات نظامی، مطالبی که در رابطه با کارش نوشته شده، صرفاً در محدوده‌ی خانواده مطالعه گردد و از نشر آن جلوگیری به عمل آید. به امید زیارت کربلا

حمید باکری ۶۲/۱/۲۷

از خاطرات خود نوشت شهید جواد سبزی

قرار بود برای شناسایی دشمن به جلو برویم. شب بود. و هوا تاریک. با برادران نماز را به جا آوردیم و دو رکعت نماز حاجت خواندیم و عازم منطقه شدیم. قرار بود تا عمق کمین های دشمن برویم. زیر لب هر لحظه آیه ی شریفه (انا جعلنا من بین ایدیهام سدا و من خلفهم سدا... آری آنها ما را در دو قدمی خود ندیدند و به ما شلیک نکردند. به خدا زبان قاصر است و قلم ناتوان از آنچه که آنجا دیدیم. در آن لحظات که فقط و فقط خدا بود که ما را نجات داد. ما برگشتیم، ولی باید بگوییم این ماموریت بیشتر از آنکه از لحاظ شناسایی منطقه برایمان نفع داشته باشد. شناخت خدا بود. با عمق وجود و وعده او که: (ان تنصروا الله ینصرکم و یشبکم) و اینکه چقدر مدیون لطف و کرم و عنایت خداوند تبارک و تعالی هستیم. ولی اسفا، اسفا، که (ان الانسان لربه لکنود و انه علی ذلک لشهید) خدایا ما را به راه خود هدایت فرما و ما را از آنهایی قرار ده که تو را شکر می گذارند و به تو ناسپاسی و نمی کنند

والسلام. جواد

مناجات شهید

قرار بود یک شب دو نفری برای شناسایی و احتمالاً باز کردن معبر به جلو برویم. ساعت ۳ نصف شب راه افتادیم و به سوی مواضع دشمن حرکت کردیم و بعد از مدتی راهپیمایی به نزدیکی سنگرهای کمین دشمن رسیدیم. سنگرهایی که قرار بود در داخل آن بمانیم، آب باران پر کرده بود. بناچار درون یک شیار جای گرفتیم. بعد از طی مسیری به میدان مین اولیه که از نوع والمری بودند، رسیدیم. با برادر همراهم به نزدیک سنگرهای نگهبانی رسیده بودیم. دلم شور می زد. هیجان زده بودم. آفتاب تازه می خواست طلوع کند در همین لحظه صدای یک نفر از آنها به گوشم رسید. سریع از روی میدان مین دویدیم و خودمان را به گودی شیار دیگر که در دید نبود، انداختیم. بعد از مدتی یک نفر دیگر از آنها به جلو آمد و منطقه را ورنداز کرد. معلوم شد که برنامه لو رفته و نیروهای دشمن متوجه شده اند. فوری عقب کشیدیم و بایستی تا شب می ماندیم و بعد از یک ربع باز صدای عراقیها را که بلند حرف می زدند، شنیدم. این دفعه کاملاً گیر افتاده بودیم. به یاد آوردم دیروز قبل از حرکت استخاره نمودم و آیهی (فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون) آمد. شما را تعقیب خواهند نمود. صدایشان آمد و من آرام قنداق اسلحه را باز کردم و از ضامن خارج نمودم. یک نارنجک نیز در آوردم و در همین حین سروکله آنها پیدا شد. من فوری به سویشان آتش کردم. مثل تکه چوب افتادند و ناله کردند. خودمان را به بالا کشیدیم و خواستیم به طرف کانال برویم که از پشت ما را به رگبار بستند.... برگشتم و دیدم دنبال ما می دونند. من نیز مجدداً به سویشان آتش گشودم و خود را به کانال رساندم و آنها نیز رسیدند بالای کانال و دوباره بستند به گلوله.... که به لطف خدا اصلاً

گلولهها به ما نمی خورد! برگشتم به رگبار بستم تیراندازیشان قطع شد. فوری خشاب اسلحهام را عوض کردم و گفتم ((خلیل)) پیر بالا، مثل چوب خشک شده بود و میهوت مرا نگاه می کرد. تا نصف خاکریز بالا رفتم و دوباره تیراندازی کردم و خودم را آن طرف شیار زیر انداختم و بدو سمت پایین شیار دویدم. از خلیل خبری نشد. منتظر شدم، باز خبری نشد.

صداها از هر طرف می آمد. قلبم داشت از دهانم بیرون می آمد، اما اجلم نرسیده بود.... برگشتم به سمت دیدگاه. الحمدلله الذی انجز وعده و نصر عبده. دیشب قبل از حرکت، در سنگر برادران سرباز، همه خانواده را در خواب دیده بودم. پدرم می خندید و مرا بوسید. مادرم همراه لیلا و جلیل و با هم برگشتیم و من آثار جنگ را در روی تپهها به آنها نشان می دادم.... تا شب در فراق خلیل بودم که الان در چه وضعی است؟....

اللهم ارحمنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

کی روی، ره ز که پرسی، چه کنی، چون باشی؟
والسلام. جواد

بسم الله الرحمن الرحيم

خدایا ما را از عاشقان خمینی قرار ده که ((بی عشق خمینی نتوان عاشق مهدی

شد))

خدایا درخت ایمان ما را از آفت عجب و ریا مصون و در امان دار و میوه شیرین صبر را به ما بچشان. ای صبور، به ما صبری عنایت فرما که کوهها بر ما رشک برند و گامهایمان و دل‌هایمان در وقت مقابله با دشمن نلرزند. ای رحیم، ای مهربان، ای سرچشمه محبت و ای خدای رحمت. بر ضعف و ناتوانی ما بنگر و کوله‌بار سنگین اثم و گناه را از دوش ما بگیر و آتش فروزان دوزخ را بر ما سرد کن. ای جبار، ای متکبر! ما بر تو رقیب نیستیم و گردنهای ما بر تو کشیده نیست، حلاوت خضوع و خشوع ذلت در مقابل خودت را بر ما بچشان ای خدا، ما را از کید دشمنان که همواره در کمین و تله‌گذاری و توربافی‌اند در امان دار و ما را در میدان رویارویی با جنود شیطان تنها مگذار. ای دوست، ای عزیز! قلب ما آماج تیرهای زهرآگین و عمودهای آهنین شیطان است که حساب شده و نشان‌روی شده و با گرابی بسیار دقیق پرتاب می‌شوند، آخرین رمق‌های حیات را از قلب پاره پاره ما که پررو و ستم می‌تپد، بگیر. ای خدا، ای عطاگر، ای دهنده! می‌دانی که به چه محتاجم، به پایی که نلرزد قلبی که نایستد و به چشمی که نترسد، به عقلی که نماند و به صبری که نبرد و در نهایت به ایمان که بماند. خدایا، نور بصیرت را در چشمانم منور گردان تا آنچه را عوام نمی‌بیند، ببینم. خدایا، توفیق گریه و تضرع را به من عطا فرما و از رحمت خود چشمه‌های خشکیده چشمانم را از قلم بزدای و خشیت و خضوع را چنان بر قلبم بیفکن که به یاد تو بلرزد و به نام تو بتپد. خدایا، ای خدا، ای خدا،

در خلوت خود با خدا

بعد از تو باران بند نیامد / ۶۱

گذشته از این قافیه‌ها و کلمات، تا کی باید این هیكل گنده بجنبید، وول بخورد و بلولد. خدایا، کی من من می‌خواهد آدم بشود؟ کی آدمش می‌کنی؟! خدایا، این چشم‌هایم پدرم را در آوردند، یا کورشان کن یا اشک و بصیرت به اینان ببخشی.

ساعت ۴/۱۵ صبح ۶۱/۱۱/۹

دیروز با خودم نشسته بودیم و دو تایی صحبت می‌کردیم. خدا هم می‌شنید. راستش اصلش می‌خواستیم با او حرف بزیم ولی رویمان نمی‌شد. وسط تپه‌ها بودیم. کمی دورتر از قرارگاه، عصر بود باد هم می‌وزید. باران هم در دوردستها می‌بارید.... اطراف را نگاه کردم، دیدم کسی غیر از خودم نیست. جرأتی به خود داده، رویم را به طرف خدا گرفتم و یواش یواش سر صحبت را باز کردم.

گفتم: خدایا زمین و زمان را تو خالقی، هستی از توست، نور از توست. سرچشمه تمامی خوبی‌ها و ارزش‌ها تویی. وجود را تو بودن بخشیده‌ای و هستی داده‌ای. تو اینقدر مهربانی که اصلاً در درون جمجمه من نمی‌گنجی، اینقدر به من نعمت داده‌ای که اگر از اول عمرم تا حال برایت سجده شکر می‌کردم، باز کم بود. منت گذاشته‌ای و انسانم خلق کرده‌ای. اصلاً منت گذاشته‌ای و خلقم کرده‌ای. منت گذاشته‌ای و مسلمانم کرده‌ای. از آن بالاتر، تو منت شیعه بودن و محبت آل علی(ع) و ائمه- معصومین(ع) را بر دلم نشانده‌ای، عشق به حسین(ع) را در قلبم ریخته‌ای و توفیق بیعت با خمینی برایم عطا نموده‌ای. خدایا تو به من توفیق دادی تا به بیعتم تاکنون وفادار بمانم. خدایا با این همه نتوانستم حتی ذره‌ای شکر این نعمتها را به جا آورم. خدایا توفیق داده‌ای، میثاقم را نشکسته‌ای. نعمت رزمنده بودن برایم مرحمت کرده‌ای. ولی خدایا یک چیز بسیار اساسی کم دارم. خدایا اگر این را ندهی،

آن یکی‌ها را هم نمی‌خواهم، چون اقعاً هیچ یک از آنها بدون این یکی به دردم نخواهد خورد و آن هم اخلاص است. ساکت شدم، سرخ شدم، خجالت کشیدم. آخر مگر خدا بخیل است.... استغفرالله.... که به من ندهد، مگر ممکن است؟ امکان ندارد از وجود و بخشش خدا به‌دور است. فوری یادم افتاد: آخر خدایا، اخلاص را هم آفتی بزرگ هست. این را دیگر نمی‌توانم درمان کنم. شیطان ملعون آنچنان خود را در قلبم جای می‌دهد که خود نیز متوجه نمی‌شوم. عجب این بالای خانمان سوز این ازدهای خطرناکی که خلوص را نجویده می‌بلعد. یک‌بار دیگر اطراف را پایدم. پشت سرم را هم نگاه کردم کسی نیست.... داشت یادم می‌رفت که خودم پهلویم نشسته بود! و لبانش را می‌جوید. او به یادم انداخت و راست می‌گفت، قرار گذاشته بود که این را هم نجوا بکنیم:

راستی خدا، از ارسطو پرسیدند پیری چیست؟

گفت: ((ابری که بیماری از آن می‌بارد.)) این نفس ما هم ابری است که گناه و کثافت و عیب و ایراد از آن می‌بارد. جلوی کبر را می‌گیری حسد می‌آید. جلوی آن را می‌گیری بخل می‌آید، جلوی آن را می‌گیری، ریا، غرور، عجب، خودپسندی، از خود راضی بودن، غفلت از یاد خدا، گناه‌های پی در پی و بزرگ و.... این شیطان ملعون هم پیچیده‌ترین و پیشرفته‌ترین سیستم اطلاعاتی را دارد و بدترین ضربه‌ها را می‌زند. قسم خورده است که همه ما را اغوا کند، مگر خالصان را. آن چیزی هم که ما نداریم خلوص است و اگر ذره‌ای داریم عجب و ریا فوری می‌خشکاند.
خدایا انت تعلم حاجتی، با این حساب به همه چیز نیاز داریم و غیر از تو هم از کسی چیزی نمی‌خواهیم....